



■ **صغری خیل فرهنگ**

با آغاز جنگ «خاتون نسرینی» پندهای بوتین همسر ۶۰ساله‌اش را بیست و او را مثل حبیب این مظاهر راهی جبهه کرد. بعد از پدر، پنج پسرش یکی بعد از دیگری لباس جهاد پوشیده و راهی شدند. مادر تاپ ماندن مردهای خانه‌اش را پشت‌خط جبهه نداشت. شش‌زمنده خانواده صادقچه، از ابتدا تا انتهای جنگ و عملیات مرصاد در جبهه ماندند تا با اهدای دو شهیدعلی‌صفر و حسین و سه جانباز حسن، محمدحسین و عباس، آنچه تکلیف بر گردن داشتند را ادا کنند. خاتون نسرینی، مادری که در نماز شب‌هایش برای فرزندان و همسرش شهادت می‌خواست، در آخرین نامه‌اش در اسفند۶۳ خطاب به پسرش علی‌صفر اینگونه نوشته بود: «کنند فکر کنی دم عید است و باید کنار خانواده باشی! تا جبهه به نیرو نیاز دارد، همان جسا بمان.» اینجاست که فرموده امام خمینی به منصف ظهور می‌رسد که: «از دامن زن مرد به معراج می‌رسد.» با جانباز حسن صادقچه به گفت‌وگو نشستیم تا از برادران شهیدش علی‌صفر و حسین صادقچه بر ایمان روایت کند و در ادامه با جانبازان محمدحسین و عباس صادقچه از دیگر فرزندان خانواده هم گفت‌وگو کرده‌ایم که پیش‌رو دارید.

اهل کجا هستیید؟ از خانواده‌ای یگوییید که شش‌زمنده، سه جانباز و دو شهید را تقدیم کرده‌است.

ما اهل روستای صیدا یاد استان سمنان هستیم.

پنج برادر و دو خواهر بودیم هر پنج برادر به همراه پدرمان که در دوران دفاع‌مقدس حدود ۶۰ سال سن داشت، راهی جبهه شدیم. پدر در سال ۱۳۶۱ – ۱۳۶۰ هم‌راه با من و برادرانم به جبهه اعزام شد و در یادفند مشغول بود. در نهایت حضور اهل‌خلمه‌ان در جبهه دو شهید و سه جانباز تقدیم کردیم که آن‌شاءالله مورد قبول در گاه قرار بگیرد.

نیود مردهای خانه برای مادر تان سخت نبود؟

راستش را بخواهید وقتی جنگ شروع شد، مادر دیکه اجازه نداد که شش مرد خانه دست‌روی دست بگذارند و در خانه بمانند، ایشان خودش ما را راهی می‌کرد. از میان شش‌زمنده خانه، همیشه پنج نفر در جبهه بودند و آن یکی در خانه بود تا دیگری به مرخصی بیاید و جایگزین می‌شود. همیشه پنج نفره در جبهه بودیم. من خودم ۴۱ ماه در جبهه حضور داشتم. مدتی در رسته زرهی و بعد هم همراه بچه‌های کادر درمان، پرستار و امدادگر بودم. برادر دیگری از تنش راهی شده بود. علی‌صفر هم نیروی بسیجی بود. عباس هم پاسدار بود و محمدحسین هم فرهنگی بود که به جبهه اعزام شد.

کدام یک از شما به افتخار جانبازی یا شهادت‌نازل آمدید؟

از میان ما حسین و علی‌صفر به مقام شهادت رسیدند. علی‌صفر چند روزی مفقودالجسد بود تا اینکه خودم به باختران رفتم و پیکرش را شناسایی کرده و برگرداندم. خودم در عملیات نصر ۸ در کردستان از ناحیه کتف مجروح و به افتخار جانبازی نازل شدم دو برادر دیگرم عباس و محمدحسین هم جانباز هستند. ما همچنان برای بزرگ‌ترین رزمنده خانمان پدرم که این روزها ۹۰ سال دارد و مادرم که پشتوانه بسیاری خوبی برای فعالیت‌های ما در دوران دفاع‌مقدس است، هستیم.

علی‌اصغر اولین شهید بود؟

بله، برادرم علی‌صفر، فرزند پنجم و اولین شهید خانواده بود که ما را اسر بلند کرد. متولد هم‌راد سال ۱۳۲۷ ایود که در نهایت حضور بسیجی‌وارش در جبهه در ۵ اسفند سال ۱۳۶۳ به شهادت رسید. خوب به یاد دارم یک‌بار پدرم می‌خواست وضو گرفتن پادش بدهد. از علی‌صفر پرسید اول دست راست بود یا چپ؟ علی‌صفر گفت وضوی تنها به دردم نمی‌خورد نماز خواندن را یادم بدهید. یک شبه نماز را یاد گرفت. درس خواندن را خیلی دوست داشت. تا سال سوم دبیرستان در رشته علوم تجربی تحصیل کرد. من، حسین و پدر در جبهه بودیم و بسیاری از دوستان علی‌صفر شهید شده بودند، اما به خاطر حضور در جبهه در سرا راه

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد



ارتباط با ما ۸۸۴۹۸۴۱

گفت‌وگوی «جوان» با جانباز حسن صادقچه برادر شهیدان حسین و علی‌اصغر صادقچه از شهدای دفاع‌مقدس

۶ مرد خانه با اذن مادر به جبهه رفتند



شهید حسین صادقچهنصر مقدم در کنار پدرش محمد کاظم صلحیجه

از ارتش به جبهه اعزام شد؟

سوم دبیرستان درس خواندم و بعد از آن عضو ارتش شد. متأهل بود و از ایشان دو فرزند به نام‌های فاطمه

و نجمه به یادگار مانده‌است.

چه شاخصه‌های اخلاقی در وجود ایشان قابل توجه بود؟

برادرم حسین بسیار به نماز اهمیت می‌داد.

همسرش ام‌البین می‌گفت یک روز حسین جلوی آینه ایستاد، موهایش را شانه زد، بقیه کاپشنش را مرتب کرد، سجاده را برداشت و آماده رفتن شد که دخترمان فاطمه با قدم‌های کودکانه به طرفش دوید. فاطمه را دودستی بلند کرد، دو طرف صورتش را بوسید و گفت با برود نماز و زود باید پیش دخترش باشه بابا! می‌خواست زمین بگذاردش، اما مگر فاطمه از آغوش پدر جدا می‌شدا حین صحبت‌های علی‌صفر را با خود مرور می‌کنند که به او گفته بود اگر همه به‌خاطر درس و امتحان بمانند و جبهه نروند که نمی‌شود. اول ملکت، بعد درس قبول شدن در امتحانات به‌نوکر امریکاشدن نمی‌ارزد! مدتی بعد در نامه‌ای برای مادرم نوشته بود که مادر جان همین‌جا امتحان دادم و امسال هم قبول شدم. مادرم با خواندن این خبر خندید. ابتدای اسفندسال ۳۳ بود. پدرم، من و حسین در کاپشنش گذاشت و زپب را تا نیمه، بالا کشیده بود. بچه که فقط سرش از جلوی سینه پدر بیرون زده بود، با نوک بینی قرمز شده از سرما، با کتجکاوای چشم می‌چرخاند، می‌خندید و جمعیت را نگاه می‌کرد. ایشان بسیار هم اهل صلح‌م بود. وقتی از جبهه به مرخصی می‌آمد، حال همه را می‌پرسید و تا جایی که می‌توانست به بستگان سر می‌زد. می‌گفت تا فرصت دارید، سر بزیند، منتظر آمدن آنها نباشید، شاید آنها گرفتار باشند و نتوانند به شمارس یزنند!

نامه و درخواست را به دستش دادم، وقتی فرنامه نامه را دید، پرسید این دیگر چیست؟ در جواب گفتم قربان! لطفاً بخوایندیشا! اخمی روی پیشانی مافوقم نشست. عینک مطالعه‌اش را نوک بینی گذاشت. نامه را از داخل پاکت درآورد. اول به من، بعد به صندلی ای که روبه‌رویش بود، اشاره کرد و گفت بشین! من که دل در دلم نبود، ترجیح دادم همان‌طور سر پا کنار میز بایستم تا جواب بگیرم. پس از چند لحظه از پشت عینک نگاه عمیقی به من کرد. نگاهی که نمی‌شد جوابش را حدس

بزنم و درخواست را به دستش دادم، وقتی فرنامه

نامه را دید، پرسید این دیگر چیست؟ در جواب گفتم قربان! لطفاً بخوایندیشا! اخمی روی پیشانی مافوقم نشست. عینک مطالعه‌اش را نوک بینی گذاشت. نامه را از داخل پاکت درآورد. اول به من، بعد به صندلی ای که روبه‌رویش بود، اشاره کرد و گفت بشین! من که دل در دلم نبود، ترجیح دادم همان‌طور سر پا کنار میز بایستم تا جواب بگیرم. پس از چند لحظه از پشت عینک نگاه عمیقی به من کرد. نگاهی که نمی‌شد جوابش را حدس

بزنم و درخواست را به دستش دادم، وقتی فرنامه

نامه را دید، پرسید این دیگر چیست؟ در جواب

گفتم قربان! لطفاً بخوایندیشا! اخمی روی پیشانی

مافوقم نشست. عینک مطالعه‌اش را نوک بینی گذاشت.

نامه را از داخل پاکت درآورد. اول به من، بعد به

صندلی ای که روبه‌رویش بود، اشاره کرد و گفت

بشین! من که دل در دلم نبود، ترجیح دادم همان‌طور

سر پا کنار میز بایستم تا جواب بگیرم. پس از چند

لحظه از پشت عینک نگاه عمیقی به من کرد. نگاهی

که نمی‌شد جوابش را حدس بزنم و درخواست را به

دستش دادم، وقتی فرنامه نامه را دید، پرسید این

دیگر چیست؟ در جواب گفتم قربان! لطفاً بخوایندیشا!

اخمی روی پیشانی مافوقم نشست. عینک مطالعه‌اش را

نوک بینی گذاشت. نامه را از داخل پاکت درآورد. اول

به من، بعد به صندلی ای که روبه‌رویش بود، اشاره کرد

و گفت بشین! من که دل در دلم نبود، ترجیح دادم همان‌طور

سر پا کنار میز بایستم تا جواب بگیرم. پس از چند

لحظه از پشت عینک نگاه عمیقی به من کرد. نگاهی

که نمی‌شد جوابش را حدس بزنم و درخواست را به

دستش دادم، وقتی فرنامه نامه را دید، پرسید این

دیگر چیست؟ در جواب گفتم قربان! لطفاً بخوایندیشا!

اخمی روی پیشانی مافوقم نشست. عینک مطالعه‌اش را

نوک بینی گذاشت. نامه را از داخل پاکت درآورد. اول

به من، بعد به صندلی ای که روبه‌رویش بود، اشاره کرد

و گفت بشین! من که دل در دلم نبود، ترجیح دادم همان‌طور

سر پا کنار میز بایستم تا جواب بگیرم. پس از چند

زده به یا خیر؟ آرام کاغذ را روی میز گذاشت و با دلخوری گفت صادقچه نمی‌شود. به‌هیچ‌عنوان موافقت نمی‌شود. قبلاً به اندازه کافی در موردش بحث کردیم. عجب! ساسازمان با رفتن به منطقه موافقت نمی‌کند، تو برایم استغفانه می‌آوری؟ آن هم در این اوضاع به هم ریخته؟ تا حالا چند بار به‌اشکال مختلف درخواست را مطرح کرده بودید.

گفتم قربان! دقیقاً به‌خاطر همین اوضاع می‌خواهم من را مأمور به خدمت در منطقه جنگی کنید. آخر عضو عقیدتی سیاسی بودن هم شد دلیل که با درخواستم موافقت نمی‌شود؟ جناب سرهنگ نامه را تا کرد. داخل پاکت گذاشت، به دستم داد و گفت نمی‌شود! می‌توانی بروی! من که مصمم بودم، نامه اعزام به جبهه‌ای را که از سپاه دامغان گرفته بودم تا به‌عنوان بسیجی اعزام شوم، نشان دادم و گفتم جناب سرهنگ! با عرض معذرت قبلاً با اعزام اینجناب موافقت شده که خواستم مراتب را به عرضتون برسانم! چند روزی طول نکشید که موافقت شد. حسین از طریق ارتش مأمور به خدمت در منطقه جنگی شد. ۹ سال در پست سازمانی عقیدتی-سیاسی از تنش در یادگان ذوالفقار شاهرود خدمت کرد و در نهایت در عملیات مرصاد به‌عنوان آربی جی زن به شهادت رسید.

خانواده چطور از شهادت حسین مطلع شد؟

روایت خیر شهادت حسین از زبان پدرم شنیدنی است. ایشان می‌گفت عملیات مرصاد بود. حسین، عباس، محمدحسین و خودم، جبهه بودیم. باخیر شدم که دو تا از بچه‌هایم زخمی شدند و در بیمارستان دامغان بستری هستند. این بود که مرخصی گرفتم و برگشتم. رسیدم تهران، اتوبان افسر به سوار ماشین دامغان شدم. چند تا بچه‌های رزمنده را که به مرخصی آمده بودند، دیدم. نمی‌دانستند من پدر حسین صادقچه هستم. داشتند یکی یکی اسم شهدایی را که شاهدشهادتشان بودند، می‌برند که من با شنیدن اسم حسین صادقچه تکان خوردم و پرسیدم از حسین صادقچه مطمئن هستیید، خودتان دیدید؟ گفتمند بله حاجی! غصه ام گرفت. حسین شهید شده بود و فرنامه من را به پنهان زخمی‌شدن عباس و محمدحسین به دامغان فرستاده بود. پنج، شش روز از عملیات مرصاد می‌گذشت. من با خیر شدمم. جزایه‌ای با نام برادرم در کرمانشاه است. سریع برای تشخیص جنازه راهی شدمم. با اینکه پدر و مادرم صبر و سکتانشان را در شهادت علی‌صفر، برادرم، نشان داده بودند، اما نگران بودم. می‌ترسیدم مدار طلاق نیارود. یک جور عجیبی بودم. هم به شهادت اعتقاد داشتم و هم از ته دل آرزوی می‌کردم جنازه حسین نباشد. راه مگر تمام می‌شد؟ مگر می‌رسیدم؟ عمری گذشت، بالاخره رسیدم. قبل از دیدار گفتمند چوونای جنازه‌را پیدا کرده و با اینکه بی سواد بوده، لباس ارتش ایران را شناخته و جنازه را به عقب آورده و تحویل داده است. زمان دیدار رسید. از سر و صورتش که چیزی پیدا نبود. منافقین با تفتنگ قنامه دوربین‌دار تیر به سرش زده بودند. خوب نگاهش کردم. قدش که با حسین یکی بود. هیکلش هم! چشمم می‌گفت خودش است! دلم می‌گفت کاش نباشد! در هر صورت او را به پهلوی خردانم. بر خلاف میل جای زخمی را که در اثر تصادف از چند سال پیش روی کتف داشت، دیدم. چشم، دل و زبانم، هر سه گفتند خودش است! برادرم در پنجم مرداد سال ۳۷ در اسلام‌آباد غرب به شهادت رسیدم. پیکر شهیداستوار حسین صادقچه پس از تسبیح جنازه در گلزار شهدای روستای صیدا آباد، در کنار برادر شهیدش علی‌صفر صادقچه به خاک سپرده شد.

■ **فرزهایی از وصیتنامه شهید**

«ای.ام.رمد! گوش به فرمان امام عزیز باشید و

بدانید این زمان، زمانی است که اسلام ما را به یاری می‌طلبد. مانند زمانی که امام حسین(ع) در صحرای کربلا، ندا سر می‌داد: «هل من ناصر ینصرنی؟ آیا کسی هست به یاری اسلام بیاید؟» این جمله را برای اتمام حجت، برای ما مردم گفتند که در فرادای قیامت کسی نگوید که کسی از ما یاری نخواست.

امروز هم همان روز است که حسین زمان، خمینی کبیر ندای «هل من ناصر ینصرنی» را سر داده است و هر کس که به این ندایلیک نگوید و به جهاد نپردازد، حقیقتاً در فرادای قیامت جوابی برای گفتن ندارد و یک جمله برای کسانی که به انقلاب و امام عزیزمان دهن کجی می‌کنند: بدانند که نه از این دنیا خبری می‌برند و نه از آن دنیا که همه و همه باید به آنجا برویم. هیچ‌کس باقی نمی‌ماند مگر خدا که در باقی است.»

■ **جانباز محمدحسین صادقچه**

شما چند سالگی به جبهه رفتید؟

من متولد ۱۳۵۰ هستم. در حال حاضر معلم بازنشسته هستم، اما در زمان جنگ به فضل خدا توانستم در سن ۱۴ سالگی با دستکاری کبی شناسنامه خودم را به برادران و پدرم که در منطقه بودند، برسانم. مادرم بسیار ما را به حضور در جبهه تشویق می‌کرد. اولین رزمنده خانواده‌مان هم پدرم بود. من و سه برادر دیگر و پدرم در عملیات مرصاد با هم هم‌رزم بودیم که برادرم حسین در این عملیات به شهادت رسید.

چه انگیزه‌ای باعث می‌شد تا در این سن و

سال در جبهه حضور پیدا کنید؟

بچه‌ها و نوجوانان هم سنن و سسال من در جبهه زیاد بودند. ما بر این باور بودیم که باید برای حفظ اسلامی و دفاع از انقلاب و امنیت کشور در خطوط مقدم حضور داشت. شرایط جنگی آن زمان اجازه تعلل به کسی نمی‌داد. اینک بخواهیم صبر کنیم تا کشور به تاراج برود. من سال ۶۳ بعد از گذراندن دوره آموزشی در یادگان شهید کلاهدوز سمنان به‌عنوان یک نیروی بسیجی اعزام شدم. مدت یک سال در جبهه حضور داشتم. در عملیات‌هایی نظیر نصر ۸ و مرصاد بودم.

در چه عملیاتی جانباز شدید؟

من در جزیره مجنون جنوبی از ناحیه پا ودر عملیات مرصاد هم با اصابت ترکش مجروح شدمم. بعد از اتمام جنگ درسم را ادامه دادم و در سنکر تحصیل توانستم بران شهدا را ادامه بدهم و معلم شوم.

■ **جانباز عباس صادقچه**

آقای صادقچه شما از چه زمانی وارد جریان انقلاب و دفاع مقدس شدید؟

من متولد ۱۳۴۴ هستم. در دوران انقلاب همراه برادرم حسین در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کردیم. ما در خانواده‌ای مؤمن و مذهبی رشد کردیم. در دوران کودکی هم‌راه با پدر و مادرمาน در مجالس روضه اهل بیت (ع) شرکت می‌کردیم. اعتقادات والدین‌مان به ما در انتخاب مسیری که پیش و داشتیم کمک کرد. برای همین همه اعضای خانواده وظیفه خود دانستند که در جبهه حضور پیدا کنند. من هم سال ۱۳۶۱ در حالی که ۱۶سال داشتم بعد از سیری کردن دوران آموزشی در یادگان ۲۱حزم تهران وارد منطقه عملیاتی مهاباد و سال ۱۳۶۲ هم عضو رسمی سپاه شدم.

چه مدت در جبهه بودید؟

حدود ۴۲ ماه یعنی تا پایان عملیات مرصاد در جبهه بودم و در عملیات رمضان، محرم، قادر، کربلای ۴، کربلای ۵، بیت‌المقدس و مرصاد حضور داشتم. در مسئولیت‌هایی نظیر فرمانده دسته و مسئول تعاون گران قمر بنی‌هاشم(ع) دامغان انجام وظیفه کردم. یک سال در یگان دریایی فعالیت کردم. در قرارگاه تاکتیکی رمضان و کردستان هم جهاد کردم.

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

درد

جدول

		۳		۸	۹				
			۲		۷				۸
		۴	۶						
				۷	۸				۳
						۱	۸		۵
					۲	۴			
			۹		۷				
				۸			۴		
								۵	

جدول سودوکو

ارقام‌تا۹رابطوری قرار دهید‌که

در هر ردیف، ستون و مربع‌های

کوچک‌س‌در سه‌فقط یک‌بار

به‌کار روند.

جدول کلمات متقاطع

◀ **پاسخ جدول شماره ۶۰۲۶**

۸	۳	۱	۷	۵	۷	۸	۵	۱	۵	۸	۳	۱	۷	۵	۷	۸	۵	۱	۵
۷	۵	۳	۱	۸	۷	۵	۳	۱	۸	۷	۵	۳	۱	۸	۷	۵			